

## آقای موندریان و جنگنامه‌ی بابا

ماهگیری در بار زرافه

نشر باران، ۱۹۹۲، استکهلم

عادت گه من کی گفته است که آدم هنوز به خانه نرسیده برود سراغ صندوق پستی؟ اصلا کی را دارم که برایم نامه بنویسد؟ بچه‌ها که اصلا نامه نمی‌دهند. تازه اگر گاهی سر یکی‌شان بزند فقط از سلامتی خودشان و بابا و مامان می‌نویسند. همین نامه‌ها هیچ چیز جالبی ندارند. می‌دانم. اما باز هم یک جوری منتظرم. یعنی منتظر بودم. کاش دیروز هم قلم پایم شکسته بود و نمی‌رفتم سراغ صندوق. فقط یک اشتباه داشتم. دست‌خط بابام لرزش داشت. حروف را خوب نقاشی نکرده بود. فکر کردم عجله داشته است. چه می‌دانستم؟ آخر چند ماهی می‌شود که با هزار بدبختی مامان موفق شده است ویزا بگیرد. ترس داشتم که مدت اعتبار ویزایش تمام شود و نیاید. نوشته بودند فعلا منتقی شده است. حالا اولین چیزی که به ذهنم می‌رسید این بود که همین روزهاست که امان راه بیفتد. فکر کردم شاید برای همین با شتاب نوشته است. نامه را که باز کردم پاک وارفتم. فقط شش سطر بود. به علاوه‌ی چندتا صدمارکی که چند وقت پیش برایشان فرستاده بودم که برای مامان بلیط تهیه کنند. هیبت بابا در سطر سطر نامه نشسته بود. مثل نامه‌های دادستانی انقلاب شروع کرده بود: بسم قاسم الجبارین. احساس می‌کردم به‌ام رسیده است و زیر تیغم نهاده است:

**چنانست بگویم به گرز گران که حیران بمانند خیره‌سران**

ایستاده بود با تمام جبروتش. کلاه پاسبانی‌اش را تا روی ابروهای پریشانش پایین کشیده بود، در اتاق قدم می‌زد و هر بار که از بالای سر مامان رد می‌شد مکث کوتاهی می‌کرد و می‌غرید: «پرورده‌ی دامن‌ت را ببین!» برای فرار از چهره‌ی مهاجم بابا مجبور بودم بروم طرف بچه‌ها. بچه‌ها! توی این شهر بچه‌ای نمی‌شناختم که کی هست؟ فرخنده است که یا می‌رود دانشگاه یا با شوهر

لهستانی‌اش پی تمیز کردن دیسکو سانتانا است. سراغ مهدی و جلال هم که نمی‌شود رفت. امان از دست فرخنده. شده‌ام چوب دو سر گهی. این از آقامهدی شوهر سابقش که به زور سلام آدم را رد می‌کند. انگار من از او جدا شده‌ام، نه فرخنده. آن هم بابا که از سراتاسر نامه‌اش بوی خون و قصاص می‌آید. صدبار به‌اش گفتم. گفتم: «فرخنده‌جان، نکن، این‌کار را نکن. مدتی دیگر تحمل کن. اگر مامان بشنود سخته می‌کند. بابا هم ممکن است به سرش بزند راه بیفتد بیاید این‌جا. چه جوابی داریم به‌اشان بدهیم؟ برو، برو، نمی‌گویم نرو. اما دست کم برو با یکی از همین برو بچه‌های دور و بر.» فرخنده حالی‌اش نیست که: «من چه‌کار کنم؟ حق زندگی خودم را دارم یا نه؟»

گفتم: «معلوم است که داری. اما فرخنده جان مسئله این حرف‌ها نیست که تو که با بابام طرف نیستی. برای من می‌نویسد نه برای تو.»

آشکار بود که همین روزها کوس رسوایی ما به بابام برسد. قبول نکرد. مادر آقامهدی را مهمان کردم. گفتم: «فرخنده‌جان، خواهش می‌کنم بیا، بیا برویم پیشش. با‌هاش صحبت کنیم، دلش را به دست می‌آوریم تا برای مدتی موضوع را درز بگیرد. حتماً شده به‌اش باج می‌دهیم. زبانش را می‌خریم.» مگر قبول کرد؟ نیامد پیش مادر آقامهدی. گفت: «بعد از آن ماجرا چشم دیدن آقامهدی را ندارم.»

حوصله‌ی تنها توی بار نشستن نداشتم. گفتم بروم جلال را بردارم. جلال عاشق بار است. مخصوصاً با من. چون اهل دست توی جیب کردن نیست. فهمیده است که گاهی از زور تنهایی می‌روم طرفش. می‌داند که از حرف‌ها و لطیفه‌هایش هیچ‌وقت خوشم نیامده است. به‌ویژه توی مستی. اما می‌آید. نه توی کارش نیست. می‌آید و گر و گر تکیلای مکزیکی برای خودش سفارش می‌دهد. باشد. سفارش بدهد. بهتر از این است که تنها بنشینم با پرهیب بابا و در و دیوار را نگاه کنم. زود پاتیل می‌شود و مجبورم تا خانه کولش بکشم؟ باشد.

در خانه‌ی جلال کمی مکث کردم. می‌خواستم برگردم اما برنگشتم و تا به خودم بیایم جلوی خانه‌شان از آسانسور پیاده شده بودم. همین که جلال در را باز کرد در بن خانه مهدی را دیدم که دولادولا و دست روی شکم با شتاب خودش را به دستشویی رساند. خون و ورم زیر چشمش را دیدم: «پسر زیر چشم‌هات چی شده؟»

گفت: «خفه شو. موندریان کجا است؟»

پرسیدم: «کی؟»

گفت: «مون در یان.»

فکر کردم باز فیلیش هوای هندوستان کرده و برگشته است به شوهر لهستانی فرخنده. آقا مهدی به خون یوهان تشنه بود اما در عالم هوشیاری بروز نمی‌داد. فقط وقتی حرفش پیش می‌آمد می‌گفت: «آها، این تپاله؟» آقا مهدی در میان آق زدن پرسید: «موندریان مادر به خطا حالا کجاست؟»

گفتم: «چه گیری کردیم‌ها. من را باش که آمده بودم پیش شما سبک شوم.»

آقا مهدی سرش را از روی دستشویی بلند کرد: «می‌خواهی سبک بشوی؟ اگر می‌خواهی سبک بشوی تا یک هفته نباید بگوزی.» خواستم راهم را بکشم و برگردم. آقا مهدی یک پا لات شده بود. انگار همه‌ی معرفتش را فرخنده با خودش برده بود. داشت با خودش داد می‌زد که: «خواهرش را می‌گام.» به زیر چشمش اشاره کردم و یواشکی از جلال پرسیدم: «چه شده؟ موندریان کی هست؟» آقا مهدی که دمی از آق زدن راحت شده بود سرش را از دستشویی بیرون کشید: «بلدی بمب بسازی؟» اصلاً سر در نمی‌آوردم. جلال هم انگار می‌ترسید صدایش به آقامهدی برسد و او را برنجاند ساکت مانده بود. جلال که کمتر مست می‌نمود راه که افتاد تلوتلو خورد. صدای آقامهدی درآمد که: «بلدی بمب بسازی یا نه؟»

پرسیدم: «بمب؟»  
گفت: «آره بمب. نکند برای هر چیزی باید از تپاله اجازه بگیری.»  
گفتم: «نه. بلد نیستم بمب بسازم.»  
همان موقع دیدم که آقامهدی نقش زمین شد و صدای افتادنش خانه را لرزاند. جلال سعی کرد کمکش کند. نتوانست سر پایش بند شود. در دستشویی افتاد. در حالی که خودش را به سختی بلند می‌کرد به من حالی کرد که آقامهدی خیلی خورده است. رفتم به آقامهدی کمک کنم. خودش را از زیر دستم کنار کشید و آمرانه دستور داد: «راحتم بگذار.» تا آقامهدی سرش را زیر آب دستشویی گرفته بود رفتم طرف جلال تا در بیاورم که چه بر سرشان آمده است. همیشه مست می‌کردند اما کمتر پیش آمده بود به این حال و روز بیفتند. پیش از آن که من چیز از جلال در بیاورم صدای آقامهدی درآمد: «ها؟ چریک بلدی بمب بسازی یا نه؟»  
گفتم: «مهدی‌جان مستی آب بخور بگیر بخواب. بمب دیگر از کجا سر زیانت افتاد؟» تلوتلوخوران خودش را به چهارچوب در دستشویی رساند. دستش را گذاشت زیر چانه‌ام: «آقا را باش. چریک هم هست بی‌غیرت.» دیگر داشتم داغ می‌کردم سعی کردم بی‌آنکه زمین بخورد دستش را از زیر چانه‌ام بردارم و کمی به عقب هلش بدهم: «کی گفته است که من چریکم؟»  
گفتم: «نیستی؟ پس چه گوزی هستی؟»  
گفتم: «گوز بابای کس کشته، چرا فحش می‌دهی مادر فحبه؟»  
پیش از آن‌که به طرفم خیز بردارد سرش گیج رفت و افتاد توی چهارچوبی در. فکر کردم با این کینه‌ای که فرخنده بارش کرده است هیچ بعید نیست توی این خرابی کاری دستم بدهد. زدم بیرون با بار غم و غصه‌ای بیشتر از زمان آمدنم. حالا بمب و آقای موندریان هم کنار جنگنامه‌ی بابام نشسته بود.

چندبار به فرخنده زنگ زدم. نبود. مجبور شدم به یکی از بچه‌های آشنا زنگ بزنم. پرسیدم: «تو از داستان آقامهدی و آقای موندریان چیزی شنیده‌ای؟»  
گفت: «موندریان کی هست؟ یوهان را که نمی‌گویی؟»  
گفتم: «نه بابا. می‌دانم که یوهان مثل بچه‌های خودمان نیست که ده‌تا نام مستعار داشته باشد.»  
گفت: «اسمش کمی برایم آشنا است اما نمی‌دانم کی و کجا شنیده‌ام.»  
پرسیدم: «از این دار و دسته‌ی راسیست‌های شهر نیست؟»  
گفت: «نمی‌دانم. چی شده است که این وقت شب به یاد موندریان افتاده‌ای؟»  
پرسیدم: «تو توی این چند روزه با آقامهدی و جلال رابطه داشته‌ای؟»  
پرسیدم: «چطور مگر؟ خبری شده است؟»  
گفتم: «این روزها گر و گر به کله‌ی بچه‌ها می‌زند.»  
گفت: «به کله‌ی جلال نمی‌زند چون کله ندارد. ولی آقامهدی بیچاره از وقتی که از فرخنده جدا شده است پاک آدم دیگری شده است. خُب، آخر می‌دانی که به آن‌هایی که زن داشته‌اند سخت‌تر می‌گذرد.»  
از این حرفش یکجوری شدم. خجالت کشیدم زود حرفش را بریدم. گفتم: «زده بود. حسابی هم زده بود. به کله‌ی آقامهدی زده بود. از من سراغ موندریان را می‌گرفت.»  
گفت: «شاید منظورش یوهان است.»  
گفتم: «به یوهان می‌گویند تپاله. اولین بار است که از زبانش موندریان را می‌شنوم.»

همان شبانه راه افتادم. پیش از آن که آخرین اتوبوس را از دست بدهم خودم را به خانه‌ی یوهان و فرخنده رساندم. هیچ‌گاه خانه نیستند. نبودند. با خطی مثل خط بابام نوشتم: خطر مرگ! احتیاط کنید. و برای این که خوب خرفه‌شان کنم و یوهان هم بداند با لاتین هم نوشتم: آختونگ، آختونگ! اگر برای آقای موندریان

که به هر حال کسی بود یا برای همین یوهان که با راسیست‌ها هم میانه‌ای نداشت اتفاقی می‌افتاد چنان جنگی درمی‌گرفت که آن سرش ناپیدا. بین راه برگشتن راهم را به طرف خانه‌ی جلال و آقامهدی کج کردم. گفتم تا حالا کمی مستی از سرشان پریده است. می‌شود باهاشان حرف زد و از خر شیطان پیاده‌شان کرد. آقامهدی را می‌شناختم در مستی آدم دیگری می‌شد. در حال هوشیاری اما کمی مبادی آداب بود. نشنیده بودم در حال هوشیاری فحش بدهد یا بد و بی‌راه به کسی بگوید. حتا به سرم زد یواش‌یواش دلش را نرم کنم و به‌اش بگویم بویش می‌آید. فرخنده پشیمان شده است و می‌خواهد باهات حرف بزند. نبودند. نه آقامهدی خانه بود نه جلال. یا بودند و جواب نمی‌دادند. برگشتم و سعی کردم به هر جایی که می‌شناختم زنگ بزنم بلکه رگ و ریشه‌ی موندریان را در بیاورم. پرسش مشخص بود: «تو از موندریان چه می‌دانی؟ از رابطه‌ی موندریان و آقامهدی و جلال چه شنیده‌ای؟»

گفت: «این وقت شب ما را زابراه کرده‌ای که این را بدانی؟»  
گفتم: «اگر کار واجب نبود که این وقت شب به تو زنگ نمی‌زدم.»  
سعی کرد حرف را بکشاند به شوخی. حالی‌اش کردم که داستان خیلی بیخ دارد. شماره‌ی تلفن دوستش را داد. خودم را معرفی کردم. نمی‌شناخت. کی من را می‌شناسد؟ مجبور شدم بگویم برادر فرخنده‌ام. فرخنده را بعد از این ماجراهایش با آقامهدی همه می‌شناختند. چه آن‌ها که دیده بودند چه آن‌ها که آوازه‌اش را شنیده بودند. مدت‌ها نقل محفل‌های ایرانی بود. همین که آقامهدی زده بود یک دیگ آب‌جوش روی سر فرخنده ریخته بود و یک گوش و یک‌طرف سرش را سوزانده بود.

گفت: «موندریانی که من می‌شناسم مرده است.»  
پرسیدم: «مرده؟ کی؟»  
گفت: «خیلی وقت پیش. تو حالت خوب است؟»  
گفتم: «خوب. اما بگو ببینم این موندریان کی مرده است؟»  
گفت: «پنجاه سال پیش. تو الان کجایی؟»  
گفتم: «نفس راحتی کشیدم. تهمانده‌ی پول خرده‌ایم را در باری که سر راهم بود خرج کردم. پیاده و پاتیل پاتیل به طرف خانه راه افتادم.»

هوا داشت روشن می‌شد که به خانه رسیدم. از دور دیدمشان و مستی از سرم پرید. یوهان داشت سیگار می‌کشید و قدم‌زنان می‌رفت و می‌آمد. فرخنده روی پله‌های جلو خانه سرش را لای زانویش گرفته بود. صدایشان زد. بال درآورد: «خوبی؟» معلوم بود که خوبم. سر و مُر و گنده رو به رویش ایستاده بودم. اما نمی‌دانم چرا همان دم زدم زیر گریه. فرخنده چندبار تکام داد: «چه بلایی سرت آمده؟»

گفتم: «خوبم. فقط یک کمی حالم گرفته است.»  
یوهان که کنار ما ایستاده بود گفت: «اوکی.» تا او نگفته بود اوکی هستم فرخنده باور نمی‌کرد. پرسید: «جریان چی هست؟ چرا با تلفن‌ها هم می‌بچه‌ها را ریخته‌ای به هم؟»

به یاد موندریان افتادم. از یوهان پرسیدم: «توی نام تو موندریان نیست؟»  
با نوعی شیطنت گفت: «چرا.» و خودش و فرخنده زدند زیر خنده. فوری کشاندمش کناری که داستان آقامهدی و آقای موندریان را برایش توضیح بدهم. فرخنده هم آمد. وقتی شنیدند چهره‌ی هردوشان توی هم رفت. فرخنده دستم را گرفت و کشیده شدیم توی خانه‌ی من. یوهان باید صبح زود برای تمیز کردن دسکو سانتانا می‌رفت. نایستاد. من و فرخنده تنها شدیم. پرسیدم: «پس این‌ها پی یوهان هستند؟»

گفت: «مگر نه می‌گویی سراغ موندریان را می‌گرفتند؟»  
گفتم: «چرا. ولی یوهان گفت که توی نامش موندریان دارد.»

گفت: «شوخی می‌کند. مرده‌شور ببرد موندریان را. توی همان دیسکو یک تابلو خیلی بزرگ از او هست. شاید اصل هم نباشد. اما هست و بین راه است و خیلی هم سنگین است. برای این که زیر و دور و برش را تمیز کنیم باید هر بار آن را دریاوریم، جابه‌جا کنیم، تمیز کنیم، بعد برگردانیم سر جایش.»

گفتم: «همین؟»

گفت: «همین تا ندیده‌ای چیزی نیست. اما این را ول کن. مامان کی می‌آید؟»

گفتم: «مامان؟ اگر پشت گوشت را دیدی مامان را هم می‌بینی؟»

دیدم با شنیدن نام گوش رنگ فرخنده عوض شد. بوسیدمش و حالی‌اش کردم که منظوری نداشته‌ام. ناراحت می‌شد. نمی‌شد پیشش نام گوش یا مو را برد.

گفتم: «مامان ممنوع‌الخروج شده.»

گفت: «حتما به خاطر تو.»

خوشبختانه بابام ممنوع‌الخروج بود. آن هم برای این که با ضمانت تنی من را آزاد کرده بود. گفتم: «به خاطر تو ممنوع‌الخروج است.»

گفت: «من که مشکلی ندارم.»

پرسیدم: «نداری؟ مشکل دنیا مال تو است.»

گفت: «شوخی نکن. جریان چی هست؟»

گفتم: «شوخی کدام است. مامان به خاطر تو ممنوع‌الخروج شده است.»

نامه‌ی بابام را پیدا کردم و به سیاق شاهنامه‌خوانی و جنگ‌نامه‌خوانی خواندم:

**گر خدا قوتم دهد روزی**

**مرا خون دشمنان ریزی**

**وین دوتا لکه‌ی سیاهی را**

**بر سریر عدم برآویزی.**

خم شد روی دستم: «این دیگر چی هست؟ با آیه شروع کرده؟»

نامه را از دستم قاپید. خواست بخواند. گفتم: «بده به من. تو بلد نیستی بخوانی.»

نامه مردانه است.» و خواندم: «فرمساق دیوس من این پول‌ها را نمی‌خورم.»

خارج رفتید که همین کارها را بکنید؟ یادت باشد اگر تا شش ماه دیگر این لکه‌ی

ننگ را از دامن دودمان نشویی خودم می‌آیم سراغ هردوتان. اگرچه می‌دانم به

تو هم امیدی نیست. چون اصلت خراب است.»

می‌فهمیدم وقتی که داشته است نامه را می‌نوشته است مامان گرفتار چه حال و

روزی بوده است. زیر استنطاق بابام بوده است. بابا نعره می‌زند که: «ببین! این

موها را توی آسیاب سفید نکرده‌ام. من مستنطق علی چرخ‌ی و رضا فلکی بودم.

راستش را بگو.»

آنجا که بودیم بابا افتاده بود دنبال درست کردن شجرنامه. برای پیدا کردن

حلقه‌های گم‌شده چندبار به همدان و نجف‌آباد اصفهان سفر کرده بود. عاقبت با

پی‌زدن‌های بسیار درآورده بود که بُنش به کریم‌خان زند می‌رسد. قرار بود

روزی در میان ما کسی ظهور کند. زده بود بابا یا مامان، درست نمی‌دانم

کدام‌شان، اشکال پیدا کرده بود. با هزار بدبختی و مصیبت، با صدبار شیخ و

سید و رمال عوض کردن در دنیا به رویشان باز شده بود. اول فرخنده به دنیا

آمده بود. سبزه، سبزه هم نه، سیاه. اما همین که ابروهای پریشانش به بابا رفته

بود می‌گفتند سبزه است. من به هیچ‌کس نرفته بودم. بور بور شده بودم. خدا را

شکر که مامان جز بقالی سر کوچه و آن آقاهایی که بابام پیدا می‌کرد جای

دیگری را بلد نبود. یادم هست که تا همین اواخر که ما آمدیم هم مامان برای

سپاسگزاری از فیضی که نصیبش شده بود هر هفته به زیارت امامزاده

سلطانعلی می‌رفت. یک روز بابام تا آخر نمانده بود که او زیارتش تمام شود. از

همان‌جا برگشته بود سر کار. روز بعد که بابا رفته بود پی‌اش دیده بود که هنوز

جلوی حرم امامزاده ایستاده است. این تنها سفر تنهایی مامان بود. بابام این‌ها را

می‌دانست و گرنه با آن حرف‌ها که بچه‌های همسایه می‌زدند و حتماً به گوش او

هم رسیده بود باید مامان را سنگسار می‌کرد. بچه‌های کوچه همین که چشم بابا

را دور دیده بودند داد می‌زدند: «آهای تخمه‌ی انگلیسی.» چیزی که من را از

کوچه کاملاً دور کرده بود. کم پیش می‌آمد که برای بازی کردن با بچه‌ها پا توی کوچه بگذارم.

بابا تازه کلاس درس شجره‌نویسی پروفیسور بهروز دوانی را تمام کرده بود. داشت مشقش را آماده می‌کرد. کنارش ایستادم و به شجره‌نامه‌ی طراحی شده نگاه کردم. می‌خواست شجره‌نامه‌ی پیر کوهستان را درآورد بی آن‌که از شجره‌نامه‌های موجود استفاده کند. وقتی دیدم بابا به خودش گفت: «پیدا کردم.» پرسیدم: «چه را پیدا کردی؟» گفت: «بُن تو را، لکه‌ی ننگ را.»

درواقع من روی دست بابام مانده بودم. شجره به من ختم شده بود و باید در من ادامه پیدا می‌کرد. بابا نگاه دردناکی به طرح شجره‌نامه انداخت. قطره اشکی نثار آن کرد و بلند شد بروود دنبال درست کردن بازنشستگی‌اش.

فرخنده پرسید: «داری چه‌کار می‌کنی؟»  
گفتم: «می‌بینی که.»

داشتیم شجره‌نامه‌ی بابام را از ذهنم بازنویسی می‌کردم.  
گفت: «پول را می‌گویم. چه‌طور برایش می‌فرستی؟»  
گفتم: «مگر می‌شود؟ می‌شود چیزی را دور از چشم بابام به مامان رساند؟ تازه، اگر بابا به این روش ادامه دهد همین روزها است که شعرهایش یک دیوان شود. باید برایش چاپش کنیم.»

بعد از صحبت کردن با فرخنده و سبک شدن چندتا قرص خواب‌آور انداختم بالا و خوابم برد. اما همان اول خواب با کابوس بدی از خواب بیدار شدم. یوهان با سر و کله‌ی زخمی افتاده بود پیش پای بابام. من و مهدی هم داشتیم فرخنده را کشان‌کشان می‌آوردیم. از فرخنده که هنوز کنارم نشسته بود پرسیدم: «تمام مدت این‌جا بودی؟»

گفت: «نه تنها من. یوهان آمد و رفت. خیلی خوابیدی.»  
پرسیدم: «مگر یوهان سر کلاس و کار نبود؟»

گفت: «نه. امروز نرفت.»  
پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «چرا دارد؟ ماند که هم دنبال کار تو باشد هم بُن داستان آقامهدی را درآورد.»  
گفتم: «من که کاری ندارم. اما آقامهدی؟ بُنش را درآورده بود؟»  
گفت: «آره.»

پرسیدم: «چه‌طور؟»

گفت: «یکی از همان‌ها که در دیسکو سانتانا می‌ایستند رفیق یوهان است. من هم دیده‌امش. داستان من را می‌داند.»

پرسیدم: «خُب؟»

گفت: «خُب دیگر. یوهان خواسته بود رامشان بدهند داخل. اما طرف خودش همین که با آقامهدی روبه‌رو شده بود آن‌ها را می‌کشد پشت که از در پشتی داخلشان کند. همان‌جا هم ترتیب‌شان را می‌دهد. یعنی ترتیب آقامهدی را.»